خدا جون سلام به روی ماهت...

پایین



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



رولنـد اسمیـت

مـــروا باقریان

سرشناسه: اسمیت، رولند، ۱۹۵۱ - م. Smith, Roland
عنوان و نام پدیدآور: پایین/ نویسنده رولند اسمیت؛ مترجم رعنا باقریان‌کوشکقاضی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۲۶۵ ص.؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س‌م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۴۷۳-۲
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: .Beneath, 2015
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م.
موضوع: American fiction -- 20th century
شناسه‌ی افزوده: باقریان کوشکقاضی، رعنا، ۱۳۷۲ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۲پ۷۵س/PS۳۵۵۲
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۴۹۹۵۲۵
۷۰۶۸۳۰۱

انتشارات پـرتقـال
پایین
نویسنده: رولند اسمیت
مترجم: مروا باقریان
ویراستار: فرزین سوری
مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / فریبا دولت‌آبادی ـ شهرزاد شاه‌حسینی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۴۷۳-۲
نوبت چاپ: اول - ۹۸
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی: تخت‌جمشید
چاپ: پارسا نقش
صحافی: تیرگان
قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان

kids@porteghaal.com www.porteghaal.com ۰۲۱-۶۳۵۶۴ ۳۰۰۰۶۳۵۶۴

برای همسرم، ماری، که همیشه از من می‌خواست
داستان کریسمسی بنویسم. هرچند می‌دانم
منظورش از داستان کریسمسی این نبود.
ر.ا

ماجرای مرموز

درست یک سال بعد از آن‌که برادرم، کوپ[1]، من را گذاشت و رفت بسته‌ی پستی‌ای به دستم رسید.

به آدرس مدرسه ارسال شده بود، نه خانه.

وقتی دفتردار بسته را دستم می‌داد اخطار کرد که حق ندارم از مدرسه به عنوان آدرس شخصی‌ام استفاده کنم.

خواستم بگویم من چنین کاری نکرده‌ام، اما چشمم خورد به اسمم: پت میت‌لوف اُتول[2] که با دستخط آشنا و خرچنگ‌قورباغه‌ی کوپ نوشته شده بود.

میت‌لوف اسم دوم واقعی من نیست.

به دفتردار گفتم دیگر تکرار نمی‌شود. بسته را گرفتم و رفتم توی یکی از توالت‌های مدرسه و در را بستم و جعبه را پاره کردم.

داخل جعبه، یک دستگاه ضبط‌صوت دیجیتال دستی بود و یک مشت کارت حافظه و یک یادداشت که روی کاغذ چرب و چیلی همبرگر نوشته شده بود:

پت، داداش کوچولو، دکمه‌ی پخش ضبط‌صوت را بزن تا توضیح دهم باید با آن چه‌کار کنی. به مامان و بابا هیچی نگو. این ماجرا فقط بین من و توست.

داداش بزرگت، کوپ.

وقتی مطمئن شدم کسی توی دستشویی نیست، ضبط‌صوت را روشن کردم.

سلام، میت‌لوف، می‌دانم از دستم عصبانی هستی که بدون یک خداحافظی خشک و خالی و بدون هیچ یادداشتی گذاشتم و رفتم،

1- Coop 2- Pat Meatloaf O'Toole

ولی نمی‌خواستم به بخت خودم لگد بزنم. نمی‌دانم مامان و بابا به تو چه گفتند، اما وقتی مدرسه بودی، دوباره سر آینده‌ی من جر و بحث راه افتاد. طبق معمول، همه‌اش یک‌طرفه بود ـ گفت‌وگو نبود، سخنرانی بود ـ و برنامه‌هایی که مامان و بابا برای من ریخته بودند خیلی برایم جذابیتی نداشت... البته تعجبی هم نداشت. برای همین بند و بساطم را جمع کردم و تا در هنوز بسته نشده بود از خانه زدم بیرون.

می‌توانستم زنگ بزنم و توضیح بدهم، اما تو که از میانه‌ی من با تلفن و این‌جور چیزها خبر داری. بعد خواستم برایت نامه بنویسم، ولی هرچه بیشتر لفتش می‌دادم، متن نامه توی سرم درازتر می‌شد. بعدش از بس دراز شد که دیگر نمی‌شد نوشتش. می‌فهمی که؟ برای همین یک ضبط‌صوت دیگر خریدم شبیه به همانی که خودم وقت سفر استفاده می‌کرده‌ام و دیدم که می‌توانیم با این کارت‌های حافظه‌ی کوچکی که صدا را توی خودشان ذخیره می‌کنند با هم در تماس باشیم.

راستش من دلم می‌خواهد صدایت را بشنوم و امیدوارم تو هم هنوز بخواهی صدای مرا بشنوی. پس فرض کن که این ضبط‌صوت یک جور تلفن همراه کُند است.

تازه می‌توانی تمام این‌ها را پیاده کنی توی یکی از آن دفترهایت که همیشه‌ی خدا تندتند داخلش یادداشت می‌نویسی.

اپیستولاری[1]. یادت هست؟

حالا این آدرس را حفظ کن: نیویورک[2]، نیویورک، صندوق پستی ۱۶۱۱. کد پستی: ۱۰۰۱۱. بعد که فهمیدی چطور از ضبط‌صوت استفاده کنی می‌توانی کارت‌حافظه‌ها را به این آدرس بفرستی. کاش زودتر جوابم را بدهی تا بدانم که ضبط‌صوت به دستت رسیده و حالت هم خوب است. آدرس

1- Epistolary 2- New York

دیگری هم هست که باید بدانی: اداره‌ی پستِ خیابان الم[1]، صندوق پستی ۹۱۲. این آدرس پستی محرمانه‌ی تو در مک‌لین[2] است. هر روز توی راه مدرسه از کنار اداره‌ی پست رد می‌شوی، پس نباید برایت مشکل باشد که سری بزنی و نگاهی به صندوق بیندازی. کلید صندوق را چال کرده‌ام توی گلدان اطلسی‌هایی که گُلی توی حیاط پشتی کاشته بود. گمان نمی‌کنم مامان و بابا بعد از اخراج گلی‌ها، کسی را برای گل و گلکاری استخدام کرده باشند و مطمئنم تو هم آن‌جا دست به سیاه و سفید نزده‌ای، پس کلید حتماً هنوز سر جایش است. با هم در تماسیم، داداش کوچولو.

چنین چیزی فقط ممکن بود به ذهن کوپ برسد. مغز او این‌جور کار می‌کند. اما چیزی مثل ضبط‌صوت برای او پیشرفت تکنولوژیکی بزرگی بود. فکر کنم اولین وسیله‌ی الکترونیکی است که تا حالا داشته.

این ضبط‌صوت کوچک قابلیت‌های زیادی دارد. نرم‌افزار هم دارد و می‌توانم با آن صداهای ضبط‌شده را ویرایش کنم و به هم بچسبانم ـ مثل همین کاری که الان دارم می‌کنم. بعد آن‌ها را در دفتر خاطراتم پیاده کنم.

یک دفتر خاطرات دونفره.

با همکاری برادرم.

دکمه‌ی شستیِ کنار دستگاه پنج جهت دارد.

پخش.

دور تند.

برگشت.

ضبط.

حذف.

وقتش شده بزنیم به دل ماجرا.

1- Elm 2- McLean

یک

بالا

یک مقدار تاریخچه‌ی خانوادگی

ایـن نوشـته‌های فـوق محرمانه را... ببخشـید... منظورم این اسـت که این اصوات فوق محرمانه را ضبط می کنم که تمرینی هم با ضبط‌صوت کرده باشم.

فکر نمی‌کنم این را برای کوپ بفرستم، ولی اگر زیاد پرت‌وپلا نگویم شاید نظرم عوض شود.

بـرادرم، جـان کوپر اتول[1]، پنج سـال از من بزرگ‌تر اسـت. بی‌رودربایسـتی می‌گویم که تمام عمرم شـیفته‌اش بوده‌ام، از همان نوزادی وقتی چشـم‌های آبی‌ام فهمید این پسـری که همیشـه با موهای فرفری قهوه‌ای و چشـم‌های سبز و لبخند مضحک بالای سرم خم می‌شود برادرم است.

عمراً این را برای کوپ بفرستم...

برگشت به عقب...

بهتر است چند کلمه‌ی آخر را حذف کنم...

دور تند به جلو... .

ویرایش... .

(می‌توانـم چیزهایـی را که از قلم انداختم یا توضیحات بیشـتر را با دکمه‌ی ویرایش، اضافه کنم.)

یـا می‌توانم همان‌طور که هسـت نگهش دارم، هرچند پرت‌وپلا باشـد. فکر کنم همین کار را بکنم... .

ضبط... .

کوپ بچه‌ای نبود که پدر و مادرم انتظار داشتند.

من هم نبودم.

ولی آدم نمی‌تواند پدر و مادرش را انتخاب کند و پدر مادرها هم نمی‌توانند

1- John Cooper O'Tool

آدم را انتخاب کنند.

با این حال پدر و مادرم قبل از این‌که سروکله‌ی کوپ پیدا شود همدیگر را انتخاب کرده بودند، که البته منطق پشت این انتخاب یکی از آن اسرار حل‌نشده‌ی جهان هستی است.

مامان اخترفیزیکدان است و قبلاً فضانورد بوده.

بابا زیست‌شناس مولکولی است و جایزه‌ی نوبل برده است.

مامان همیشه سربه‌هواست و بابا همیشه سربه‌زیر است.

هیچ‌کدام زیاد حواسشان به ما نبود.

مامان دلش دختر می‌خواست.

بابا اصلاً بچه نمی‌خواست.

نظر کوپ این است: آن‌ها توقع داشتند از ترکیب DNAشان فیله مینیون درست شود. اما وقتی در فر را باز کردند دوتا بشقاب میت‌لوف گیرشان آمد.

چند ماه بعد از رفتنِ یک‌دفعه‌ایِ کوپ، پدر و مادرم با توافق از هم جدا شدند.

مامان با مرد پیری آشنا شده است که سه‌تا دختر کوچک دارد.

بابا با زن جوانی آشنا شده است که یک طوطی پیر دارد.

همه‌مان یک کوچولو خصلت‌های عجیب و غریب داریم.

اما کوپ از همه بیشتر.

به نظر من دلیلش این است که حین یک ماه‌گرفتگی متولد شد.

بیست‌وچهار دسامبر.

شب کریسمس.

دو هفته زودتر از تاریخی که قرار بود به دنیا بیاید.

بابا سریع گازش را گرفت تا مامان را برساند به بیمارستان اما توی بدترین راهبندان تاریخ ویرجینیا[1] در خیابان ۴۹۵ بلتوی[2] گرفتار شد.

مردم همان‌جور ماشین‌هایشان را وسط اتوبان نگه داشته بودند تا آسمان را تماشا کنند.

مامان حسابی عصبانی بود.

اما نه از دست راننده‌هایی که عشقشان کشیده بود اتوبان را به پارکینگ عمومی تبدیل کنند.

از زمان‌بندی.

آخر او هم اندازه‌ی کسانی که جلو راهش را گرفته بودند دلش می‌خواست ماه‌گرفتگی را ببیند.

اما به جایش روی صندلی عقب ماشین شاسی‌بلند جدیدشان دراز به‌دراز افتاده بود و درد می‌کشید و سعی می‌کرد بچه‌ی اولش را به‌زور و فشار بیرون بفرستد.

یک پسر.

کوپ درباره‌ی خلق‌وخوهای عجیبش نظر دیگری دارد.

قبل از تولد او، مامان دوتا مأموریت شاتل فضایی رفته بود.

1- Virginia

2- 495 Beltway

کوپ باور دارد که طی مأموریت دوم... یک چیزهایی شده. (همیشه این سه کلمه‌ی آخر را یواش می‌گفت). هیچ‌وقت معلوم نشد که چه چیزهایی شده.

کوپ از همان روز تولدش شب‌ها نمی‌خوابید.

پزشک کودکان پدر و مادرم را خاطرجمع کرد که با بزرگ‌تر شدنش این عادت از بین می‌رود.

دکتر اشتباه می‌کرد.

مامان و بابا هر دو سر کار می‌رفتند، برای همین یک پرستار تمام‌وقت استخدام کردند تا شب‌ها از کوپ نگهداری کند و یک پرستار تمام‌وقت دیگر تا روزها که می‌خوابید مراقبش باشد.

پرستارها خواهر بودند.

دوقلوهای همسان.

دو تا پیردختر.

کامیلا[1] و سسیلیا فلورس[2]. روی هم رفته ده کلمه بیشتر انگلیسی صحبت نمی‌کردند. من و کوپ هر دو را گلی صدا می‌زدیم چون نام خانوادگی‌شان به زبان اسپانیایی معنی گل می‌داد.

ما بو برده بودیم که نوبتشان را با هم جابه‌جا می‌کنند و مواقع لازم به جای هم می‌آیند. گاهی بیست‌وچهار ساعت یکسره کار می‌کردند. به حال ما که فرقی نداشت، چون در هر صورت نمی‌توانستیم از هم تشخیصشان دهیم ـ حتی خال سمت راست بالای لبشان هم، که سه تار موی سیاه ازش بیرون زده بود، عین هم بود. سیبی بودند که از وسط نصف شده باشد.

وقتی کوپ سه‌ساله بود، گلی‌ها فلامنکو یادش دادند.

تا به دنیا آمدن من، دیگر رفته بود سراغ تپ‌دنس[3] و پشت سرش را هم نگاه نکرد.

1- Camilla Flores

2- Cecelia Flores

۳- Tap dance: رقص پا

قبل‌ترها من و کوپ می‌نشستیم و در یوتیوب فیلم تپ دنسرهای برجسته‌ای مثل برادران نیکولاس[1]، لئونارد رید[2]، هونی کولز[3]، بوجَنگِلس[4]، فرد اَستیر[5] و بقیه را تماشا می‌کردیم. کوپ چیزی کم از آن‌ها نداشت، تازه اگر بهتر نبوده باشد. گاهی برای من و گلی‌ها پا می‌کوبید، اما بیشتر خودش برای دل خودش پاکوبی می‌کرد. چند شب در هفته کفش‌های تق‌تقی‌اش را دور گردنش می‌انداخت و دزدکی از خانه بیرون می‌زد. تونل یا زیرگذری گیر می‌آورد و تا دم‌دمای صبح تق تق پا می‌کوبید.

یک‌بار از او پرسیدم اصلاً چرا این کار را می‌کند.

جواب داد: «برای این‌که پاهام رو مشغول نگه دارم، داداش کوچولو. اگه مشغول نگهشون نداری نمی‌تونی باهاشون جایی بری.»

وقتی من نه سالم بود و کوپ چهارده سالش بود، مامان و بابا گلی‌ها را مرخص کردند. مثل این بود که هم‌زمان با هم دوتا مامان را از دست داده باشیم. بعدش معلوم شد که عجب اشتباه بزرگی کردند، چون من و کوپ به حال خودمان رها شدیم. حالا توضیحش بماند برای بعد.

برگردیم سر خلق‌وخوهای عجیب کوپ...

او چراغ‌قوه جمع می‌کند. (صدها چراغ قوه از سرتاسر دنیا.)

عاشق مردم است، اما خیلی دنبال هم‌نشینی با آن‌ها نیست. گاهی چند هفته یکسره در خانه می‌ماند. (فکر کنم بهتر است توضیح دهم: آدم پیر، آدم جوان، آدم ثروتمند، آدم فقیر، سفیدپوست، سیاه‌پوست، اسپانیایی‌تبار، مسلمان، مسیحی، هرکس که می‌خواهد باشد... کوپ هیچ تبعیضی قائل نمی‌شود. برای او همه فقط آدم هستند... هیچ‌کس بهتر یا بدتر از دیگری

1- Nicholas Brothers
2- Leonard Reed
3- Honi Coles
4- Bojangles
5- Fred Astaire

نیست. به نظرم مردم این را در وجودش حس می‌کنند، چون جوری جذبش می‌شوند که پروانه جذب نور می‌شود. نمی‌دانم چرا. یعنی جور خاصی راه می‌رود؟ فرومونی[1] چیزی ترشح می‌کند؟ دیده‌ام که آدم‌های کاملاً غریبه از خیابان غلغله‌ای رد می‌شوند تا بیایند و با او سر حرف را باز کنند. اما گفت‌وگوها یک مقدار یک‌طرفه‌اند. کوپ با سر تأیید می‌کند، کله تکان می‌دهد، پیشانی‌اش را چین می‌اندازد، لبخند می‌زند و فقط به اندازه‌ای دهانش را باز می‌کند که طرف مقابل حرفش را ادامه دهد. بعد که طرف می‌رود پی کارش کوپ همه‌چیز را درباره‌ی او می‌داند، اما او تقریباً هیچی از کوپ نمی‌داند.)

کوپ هیچ‌وقت ساعت دستش نکرده است. (دقیقه و ساعت و روز و ماه، همه پیش او یکسانند.)

هیچ‌وقت ایمیل نفرستاده و نگرفته است.

بلد نیست ماشین براند.

روی کاغذنامه‌های بنفش‌رنگ، با خط قشنگ، بدون ذکر آدرس فرستنده، برای آدم‌هایی که نمی‌شناسد نامه‌های کوتاه کوتاه می‌نویسد.

با تلفن حرف نمی‌زند. (ابداً.)

در مدرسه تقریباً تمام وقت را چرت می‌زد (هر روز هم دیر می‌رسید) اما با افتخار فارغ‌التحصیل شد چون ـ شبانه ـ به درس و مشقش می‌رسید و تمام تکالیفش را سر وقت تحویل می‌داد.

در تمام دانشگاه‌هایی که پدر و مادرم برایش درخواست‌نامه پر کرده بودند، پذیرفته شد، اما خودش همه را رد کرد.

هیچ دوست صمیمی‌ای ندارد، اما همه با او دوست هستند.

تا قبل از آن‌که بی‌اطلاعِ من راهش را بکشد و برود فکر می‌کردم بهترین دوستش من باشم. می‌دانم به نظر ننربازی می‌آید، اما قلبم شکست. واقعاً از

۱- فرومون ماده‌ای است که از یک فرد ترشح شده و در فرد یا افراد دیگری از همان‌گونه پاسخ‌های رفتاری ایجاد می‌کند.

دستش شکار بودم. از رفتن گلی‌ها هم بدتر بود. به سرم زد یک پیغام صوتی برایش بفرستم که فقط دو کلمه داشته باشد و یک علامت تعجب. اما این فکر دو ثانیه بیشتر دوام نیاورد. از شنیدن صدایش خوشحال‌تر از آن بودم که بخواهم عصبانی بمانم.

این هم از بعضی چیزهای مورد علاقه‌ی کوپ

فعالیت مورد علاقه: یکی از این سه‌تا... تپ‌دنس، خواندن، نوشتن.

کتاب مورد علاقه: یا دراکولا[1]ی برام استوکر[2]، نوشته‌ی سال ۱۸۹۷، یا سفر به مرکز زمین[3] اثر ژول ورن[4] نوشته‌ی سال ۱۸۶۴.

هر دوی این کتاب‌ها را باید ده دوازده باری خوانده باشد. وقتی هشت ساله بودم برای من هم خواندشان و ماه‌ها گرفتار کابوسم کرد. به خصوص دراکولا. کوپ به من اطمینان داد که چیزی به اسم خون‌آشام وجود خارجی ندارد. می‌گفت دلیل این‌که رمان این‌همه روی من اثر گذاشته این است که استوکر سبکی را برای نوشتن آن انتخاب کرده که از بس واقع‌گراست آدم خیال می‌کند ماجرایش واقعی است. اسم این سبک اپیستولاری است و اسمش از واژه‌ی لاتین اپیستولا به معنی نامه گرفته شده است. نویسنده از مقالات روزنامه و خاطرات و نامه‌های ساختگی استفاده می‌کند تا داستان ببافد. به هر حال کابوس‌ها قطع نشدند و خفاش‌ها هنوز هم ترس به جانم می‌اندازند. آخر یک بچه‌ی هشت ساله از رمان اپیستولاری چه می‌فهمد و اصلا چرا باید برایش مهم باشد؟

فکر کنید اگر استوکر ضبط‌صوت دیجیتال و ایمیل داشت دیگر می‌خواست چه‌کار کند.

کاری که من دارم در این دفتر خاطرات می‌کنم این است که تکه‌های اطلاعات را مثل گردنبند کنار هم به رشته می‌کشم تا داستان سر هم کنم. هر مهره‌ی این گردنبند جنسش با بقیه فرق دارد. مهره‌ی خاطره. مهره‌ی صوت. مهره‌ی روزنامه. مهره‌ی نامه...

1- Dracula

2- Bram Stoker

3- A Journey to the Center of the Earth

4- Jules Verne

کوپ بود که مرا معتاد به نوشتن یادداشت روزانه کرد. اولین دفترم را او به مـن داد و گفـت کـه باید خاطراتم را بنویسـم و هیچ‌وقت نگذارم هیچ‌کس آن را بخوانـد، حتـی شـخص خودش. می‌گفت این‌که دفتر خاطراتت را به کسـی نشـان دهی مثل این اسـت که تکه‌ای از روحت را تعارفش کنی. «یک عالمه تکه‌روح هسـت، میت‌لوف، اما زود بشـقاب خالی می‌شـه. دیگـه هیچ غذای روحی نمی‌مونه داداش کوچولو.»

این حرف یادم انداخت که...

غذای مورد علاقه: ساندویچ تن ماهی.

نوشیدنی مورد علاقه: آب.

نقل‌قول مورد علاقه: «گوش بسپار به فرزندان شب. چه نوایی می‌سازند!» (حرف کنت دراکولا به جاناتان هارکر[1]، شب اول حضور جاناتان در قلعه و وقتی گرگ‌ها بیرون از قلعه زوزه می‌کشند.)

موسیقی مورد علاقه: هر چیزی که ضرب داشته باشد.

عطر مورد علاقه: بوی خاکی که تازه زیرورو شده.

که مرا می‌رساند به...

1- Jonathan Harker

فاجعه‌ی تونل

که با همین اسم سر زبان‌ها افتاد، شروعش از روز بعد از اخراج (یا به قول کوپ ریشه‌کن کردن) گلی‌ها بود.

منظورم یک سوراخ کوچک یا حفره‌ای توی زمین نیست. دارم از یک تونل واقعی تمام عیار صحبت می‌کنم که می‌توانست هر مهندس معدنی را سرافراز کند. کوپ حتماً ماه‌ها برایش برنامه‌ریزی کرده بود، شاید هم سال‌ها. نقشه‌های مفصل و معادلات ریاضیاتی پیچیده طراحی کرده بود؛ بیل و کلنگ و پتک و فرغون و تیرهای چوبی برای داربست و الوار برای دیوار و سقف و وسایل تنفسی غواصی تا یک وقت هوا کم نیاورد... همه‌ی این‌ها را جمع کرده بود انبار پشت خانه، جایی که پدر و مادرم هیچ‌وقت سر نمی‌زدند.

من بعد از آن‌که به دارایی مورد علاقه‌اش (کفش‌های تق‌تقی) سوگند خوردم که درباره‌ی نقشه‌اش با احدی حرف نزنم، به عنوان دستیار مهندس و شریک جرمش استخدام شدم. راحت بود که به قولم عمل کنم چون واقعاً نقشه‌ای وجود نداشت. نقشه‌ها ته دارند. تونل کوپ فقط سر داشت که آن هم پشت انبار پنهان بود.

مامان و بابا فکر می‌کردند کوپ تنبل و بی‌عار است. به گمانم آن‌همه وقتی که کوپ صرف کندن تونل کرد هیچ‌وقت به چشمشان نیامد. همان تونلی که بعدش مسئولان با اطمینان گفتند طولش از یک مایل هم بیش‌تر است.

کوپ شب‌به‌شب، هفته بعد از هفته، هشت ماه توی آن لوله‌ی گِل‌وشل سر کرد. هر بار به مانعی برخورد می‌کرد که نمی‌توانست مستقیم ازش رد شود، آن را دور می‌زد، از بالایش می‌رفت، از زیرش می‌رفت ـ تونل داشت مثل یک کرم خاکی غول‌پیکر زیر محله پیچ‌وتاب می‌خورد.

برنامه‌ی هر شب کوپ این بود که حول‌وحوش ساعت یازده بیدار شود،